

هنر شادمانه زیستن در کنار مرگ^۱

یزدان منصوریان، دانشیار دانشگاه خوارزمی

پیش‌درآمد

کتابی کوچک با جلدی خاکستری که تصویر چند آدمک مضحک بر آن نقش بسته و عنوانش فقط یک کلمه است - و آن یک کلمه از قضا «مرگ» است - هم می‌تواند ملال‌آور به نظر برسد و هم می‌تواند آدم را وسوسه کند که ببیند ماجرا چیست. من از کسانی بودم که وسوسه شدم و کتابی را با این مشخصات خواندم. اثری موجز به قلم «تاد می»^۲ و با ترجمه رضا علیزاده که شامل سه فصل است: «کنار آمدن با مرگ»، «مرگ و نامیرایی» و «زیستن با مرگ». اثر حاضر درباره موضوعی به تلخی مرگ است، اما در عوض کام خواننده را با نوعی آگاهی ژرف شیرین می‌کند. شاید برسید چطور می‌شود آدم درباره تلخی مرگ مطلبی بخواند و کامش شیرین شود! اصلاً چه کاریست وقتی این همه مطلب خوب و خواندنی درباره زندگی نوشته شده، آدم برود و اثری درباره مرگ بخواند؟

بله حق با شماست. زندگی این روزها به اندازه کافی دشوار، پر استرس و از بسیاری جهات تلخ است و لازم نیست آدم خودش به استقبال تلخی‌ها برود. اخبار رسانه‌ها بیش از همیشه خبر از - به تعبیر اخوان - «شیخون‌های بی‌رحمانه مرگ» در گوشه و کنار دنیا می‌دهند و ما از شنیدن این همه خبرهای ناگوار خسته‌ایم. اتفاقاً شاید به همین دلیل است که باید درباره مرگ به عنوان نقطه پایان زندگی این جهانی خود بیشتر فکر کنیم. مهمان ناخوانده‌ای که در همین حوالی پرسه می‌زند و هر لحظه می‌تواند در برابرمان پدیدار شود. او که به قول سهراب سپهری «در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد، ... در ذات شب دهکده از صبح سخن می‌گوید و ... گاه در سایه نشسته است و به ما می‌نگرد».

بی‌تردید، چه از مرگ بهراسیم، چه از آن بگریزیم، چه به استقبالش برویم، در لحظه‌ای که مقرر است خواهد آمد. یک عمر هم وقت داریم خودمان را برای این سفر آماده کنیم تا دیدارمان با او متین، موقر و آبرومندانه باشد. ما ناگزیریم که برای آن لحظه معین آماده باشیم و شاید خواندن درباره این موضوع بخشی از همین آمادگی باشد.

^۱ منصوریان، یزدان (۱۳۹۴) هنر شادمانه زیستن در کنار مرگ، مروری بر کتاب «مرگ» اثر تاد می. منتشر شده در لیزنا: برگ سپید، ۱۱ بهمن ۹۴.

^۲ Todd May

بدیهی است که کتاب‌های زیادی درباره مرگ نوشته شده که هر یک از وجهی به این رخداد نگریسته‌اند. می‌توان درباره‌اش از دیدگاه دینی، ادبی، روانشناختی و غیره سخن گفت. اما کتاب حاضر نگاهی فلسفی دارد و به طرح پرسش‌های هستی‌شناختی در این زمینه می‌پردازد. اما برخلاف بسیاری از آثار فلسفی با زبانی بسیار ساده و روان نوشته شده و از این جهت مخاطب عام دارد. این اثر نه می‌خواهد خواننده را با مرگ آشتی دهد، نه او را از مرگ بترساند. نه توصیه‌ای در این زمینه دارد و نه پند و اندرز در آن خواهید یافت. فقط مخاطب را دعوت می‌کند کمی درباره این رخداد اساسی و قطعی زندگی فکر کند. بدون اندوه، خشم، ترس و دور هر احساس ناخوشایند دیگر چند لحظه‌ای بنشیند و درباره آن بیاندیشد. ممکن است پرسید چه سود از این اندیشه؟ پاسخ روشن است. نگرش منطقی و خردمندانه ما به مرگ است که چگونه زیستن را به ما خواهد آموخت. نمی‌توان زندگی را بدون حضور مرگ معنی کرد. معنای زندگی برای هر یک از ما مستقیماً وابسته به معنایی است که از مرگ می‌شناسیم. در نتیجه تصویری که از این تقدیر ناگزیر داریم، به نحوی بنیادین بر رفتار و شیوه زندگی ما تاثیر می‌گذارد.

معرفی کتاب

همانطور که پیشتر عرض کردم این کتاب سه فصل دارد. در فصل نخست با عنوان «کنار آمدن با مرگ»، مولف توجه خواننده را به چند پرسش اساسی جلب می‌کند. یکی آنکه اساساً مرگ‌اندیشی و مرگ‌آگاهی انسان چگونه بر شیوه زیستن او موثر است. دیگر آنکه انسان چرا از مردن می‌ترسد و چگونه باید بر این هراس غلبه کند و چگونه می‌تواند زیستن در کنار آن را بیاموزد. پرسش‌هایی دیگری که آدم را به فکر فرو می‌برد. مثل اینکه اگر اقامت ما در این دنیا همیشگی بود، آیا شادتر و خوشبخت‌تر بودیم؟ آیا می‌توانستیم به سعادت و نیک‌بختی دلخواه خود برسیم؟ یا برعکس اگر در این جهان خاکی جاودانه بودیم، آیا دیگر هیچ انگیزه‌ای برای تلاش و کوشش داشتیم؟ در پاسخ به این پرسش در صفحه ۱۹ می‌خوانیم: «... اگر من نامیرا بودم نه بخت این را داشتم که درباره زندگی‌ام تأمل کنم و نه می‌فهمیدم که زیستن این زندگی خاص برایم به چه معنا بوده است. هیچ یک از این چیزها برایم مهم نمی‌بود. اگر مرتکب هر اشتباهی شده بودم تا آخر دنیا وقت داشتم جبرانم کنم ... هر لذتی که برده بودم با دانستن اینکه می‌توانم همین خوشی را بی‌نهایت بار تکرار کنم، تا حدی جلایش را از دست می‌داد». (ص. ۱۹).

مولف با همین استدلال نشان می‌دهد که فانی بودن حیات آدمی مترادف با بی‌معنایی یا بی‌هدفی آن نیست. بلکه بر عکس همین مرگ مستبد و تراژیک دریچه‌ای به «سرشار بودن زندگی» می‌گشاید. در حضور اوست که انسان

می‌فهمد زندگی یک فرصت کوتاه ولی ارزشمند است و هر دم و دقیقه آن بسیار گرانبهاست و نباید لحظه‌ای از آن را به غفلت از دست بدهد. به تعبیر خانم توران میرهادی که در کتاب «گفتگو با زمان» می‌گوید: «سختی‌ها به من یاد دادند همه چیز را غنیمت بشمارم و تا زمانی که نفس می‌کشم، بکوشم خدمت کنم و هر کاری که از دستم برای هر کسی بر می‌آید انجام بدهم. در تمام عمرم هم شاگرد بوده‌ام و هم معلم. آنچه را بلد بوده‌ام یاد می‌دادم و آنچه را بلد نبودم یاد می‌گرفتم. و این جریان هنوز هم ادامه دارد و چون شاگرد خوبی هستم و بسیار می‌آموزم، خسته نمی‌شوم» (ص. ۲۷).

فصل دوم کتاب با عنوان «مرگ و نامیرایی» تحلیلی آگاهی بخش درباره این پرسش است که حالا که سایه مرگ بر سر ما سنگینی می‌کند زندگی چگونه معنا می‌شود؟ و اگر مردنی در کار نبود تجربه زیستن و زندگی ما چگونه بود؟ مولف در بخشی از این فصل پارادوکس جالبی را به زیبایی تبیین می‌کند: «مرگ نقشی دوگانه در معنادار بودن زندگی ما ایفا می‌کند. از یک سو مرگ است که به زندگی ما ضرورت و زیبایی می‌بخشد. بدون مرگ ظاهراً کمتر چیزی اهمیت دارد. با مرگ اما خیلی چیزها اهمیت می‌یابد. از سویی دیگر، مرگ همان معنایی را که به زندگی می‌بخشد، تهدید می‌کند. ... اما تاثیر نامیرایی به گونه دیگری است ... نامیرایی خود اهمیت داشتن را تهدید می‌کند.» (ص. ۱۲۲). زیرا اگر مرگی در کار نبود هیچ چیز ضرورت و اهمیتی نداشت. آدم تا ابد فرصت داشت هر کار عقب افتاده را انجام دهد. زمان مخزنی بی‌پایان بود که هیچکس نگران از دست دادن آن نبود و هیجان معنایی نداشت. زیرا فرصت‌ها بی‌پایان بود.

مولف در سومین و آخرین فصل کتاب با عنوان «زیستن با مرگ» به طرح این پرسش می‌پردازد که چگونه می‌توان از فرصت زیستن بهترین بهره را برد و شادمانه در سایه مرگ زیست. همان مرگی که محتوم است و در زمانی نامعلوم فرا می‌رسد و سایه‌اش در تمام طول زندگی با ماست. او پیش از آنکه بخواهد به این پرسش پاسخ دهد ابتدا به مکانیسم‌های متداول در مواجهه با این سرنوشت مسلم اشاره می‌کند. مکانیسم نخست که بسیاری آن را به کار می‌گیرند، طفره رفتن از مرگ است. آنهایی که ترجیح می‌دهند نه به آن فکر کنند، نه درباره‌اش حرفی بزنند. می‌کوشند آن را نادیده بگیرند. در مقابل گروهی دیگر به شکلی وسواس گونه در هراسی مداوم از مرگ به سر می‌برند. به باور مولف کتاب، این افراط و تفریط مکانیسم‌های ناکارآمدی هستند و هیچ یک به نتیجه‌ای مطلوب نمی‌رسند. بنابراین، او با طرح مفهومی با نام «شکندگی زندگی» راه دیگری پیشنهاد می‌کند: «زندگی انسان در برابر

مرگ آسیب‌پذیر است. مرگ هر لحظه می‌تواند آن را در هم بشکند. به همین دلیل زندگی نه تنها در پایان آن، بلکه در سراسر آن شکننده و آسیب‌پذیر است. در عین حال این شکنندگی زندگی را ارزشمند می‌کند، که اگر شکننده نبود این چنین ارزشمند نمی‌بود». (ص. ۱۴۵). برای تبیین این مفهوم مولف از استعاره‌ای کارآمد بهره می‌گیرد و زندگی را به ساعت مچی عتیقه و گرانبهائی تشبیه می‌کند که پس از چند نسل به ما ارث رسیده است. اگر شما چنین ساعتی داشته باشید با آن چه خواهید کرد؟ یک راه این است که مثل میراثی گرانقدر و همچون یک شی موزه‌ای از آن مراقبت کنید. آن را به صندوق امانات بانک بسپارید، یا برایش محفظه‌ای مطمئن بخرید و در محافظت از آن بکوشید. اگر تمام تلاش شما در صدد حفظ و حراست از این ساعت گرانبها باشد نه از داشتنش لذت خواهید برد، نه آن ساعت می‌تواند با زندگی واقعی شما پیوندی برقرار کند. زیرا شما فقط نگران مراقبت از آن هستید. اما راه دوم این است که آن را به مچتان ببندید تا هم وقت را به شما نشان دهد و هم از زیبایی و اصالت و قدمت آن لذت ببرید. البته تمام کوشش خود را هم برای حفاظت از آن به کار خواهید بست و هرگز ارزشی که دارد فراموش نمی‌کنید. اما همچنان به خاطر دارید که ممکن است روزی زیر باران گرفتار شوید و ساعت خیس شود و از کار بیافتد، یا سارقی آن را به سرقت برد یا به هر دلیل بشکند و آسیب ببیند.

حال، زندگی هم مثل همان ساعت عتیقه است. هم بسیار گرانبهاست و هم فقط یکی از آن در اختیار ماست. اگر بلایی سرش بیاید نمی‌توانیم برویم و یکی دیگر بخریم. اما این شکنندگی و آسیب‌پذیری نیز باعث نمی‌شود که تمام وقت و انرژی خود را صرف حفاظت از آن کنیم. بنابراین، ما می‌توانیم هنر زیستن یک زندگی ارزشمند ولی شکننده را بیاموزیم. با چنین رویکردی نه به استقبال مردن می‌رویم و نه دچار «صیانت نفس کور» می‌شویم که سخت به زندگی بچسبیم و به هر قیمتی بخواهیم زنده بمانیم. بلکه در میانه‌ی این طیف افراط و تفریط حرکت می‌کنیم و هر لحظه از عمر را سرشار از حس زندگی می‌کنیم. به این ترتیب مولف به یافته‌ای تضادمند (پارادوکسیکال) می‌رسد و نتیجه می‌گیرد که: «مرگ اصلی‌ترین سرچشمه معنای زندگی و اصلی‌ترین تهدید برای معنای زندگی ماست». به نظرم درک این تضادمندی (پارادوکس) کلید گشودن بسیاری از قفل‌های ذهنی در مواجهه با مرگ و راهی برای آشتی با آن است. سرانجام کتاب «مرگ» با این جمله به پایان می‌رسد: «وظیفه هر یک از ما در رویارویی با مرگ خودمان، این است که از راهی یا راه‌هایی به سمت خط پایان حرکت کنیم که بر آن تاریکی که سرانجام ما را در خود فرو خواهد برد، پرتویی بیافشاند». (ص. ۱۹۳).

سخن پایانی

آدمی می‌داند مهلتی که برای زیستن در این جهان دارد محدود است و روزی باید با مرگ مواجهه شود. نمی‌داند روز و ساعتی که فرصتش به پایان می‌رسد کی و کجاست. به قول خیام: «از من رمقی به سعی ساقی مانده است / از صحبت خلق بی‌وفایی مانده است؛ از بادهء دوشین قدحی بیش نماند / از عمر ندانم که چه باقی مانده است». دوری یا نزدیکی زمان رفتن تفاوتی در اصل موضوع ندارد. زیرا نمی‌توان در حتمیت آن تردید داشت. با هر نفسی که می‌کشیم یک گام به مرگ نزدیک‌تر می‌شویم. رخدادی که قطعیت دارد و روزی ما را به کام خواهد کشید. تقدیری گریزناپذیر است و راهی جز مواجهه با آن نداریم. می‌توانیم از مرگ بترسیم، از آن متنفر باشیم یا از دستش عصبانی شویم، یا آن را نادیده بگیریم. اما نمی‌توانیم از آن بگریزیم. بنابراین، با تفکر دربارهء وجوه مختلفش می‌توانیم به زیستن خود جهتی تازه ببخشیم که به روزها و لحظه‌های عمر معنایی نو ببخشد. به قول مارگوت بیکل که با ترجمهء احمد شاملو می‌گوید: «... پیش از آنکه واپسین نفس را برآرم، پیش از آنکه پرده فرو افتد، پیش از پژمردن آخرین گل، برآنم که زندگی کنم. برآنم که عشق بورزم. برآنم که باشم. در این جهان ظلمانی، در این روزگار سرشار از فجایع، در این دنیای پر از کینه. نزد کسانی که نیازمند منند. کسانی که نیازمند ایشانم. کسانی که ستایش انگیزند. تا دریابم. شگفتی کنم. بازشناسم. که‌ام؟ که می‌توانم باشم؟ که می‌خواهم باشم؟ تا روزها بی‌ثمر نماند. ساعت‌ها جان یابد. لحظه‌ها گرانبار شود». ایدون باد!